



Anthropological Requirements of Peace from the Perspective of Postcolonial Approach

Reza Nasiri Hamed¹ 

1- Associate Professor of Political Science, University of Tabriz, Tabriz, Iran. Email: r.nasirihamed@tabrizu.ac.ir

Date received: 2025/07/10

Date revised: 2025/08/16

Date accepted: 2025/08/18

Doi: 10.22034/ipsan.2026.586378.1018

Extended Abstract

Introduction

Peace can be examined from various perspectives. Along with the numerous factors and variables necessary for the creation and maintenance of peace, one of the important issues is related to the anthropological foundations of peace in human societies. In other words, because the meaning of peace finds in the relationship and proportion between individuals and human societies, cannot reach its intended goal without evaluating the interaction of parties. One of the things that has created a gap in the interactions of different societies over time and has shaped their hostile mentality towards the other is the extraterritorial encroachments and expansions of some humans against their fellow humans, which have been named under titles such as empire, imperialism, and colonialism. Both of the dominant groups and at the same time, the subordinate political units that have been under the domination of the powerful, in order to overcome and free themselves from the previous complicated situation and redefine their relations in the postcolonial world, must create revisions in the foundations of their thought and action in order to provide a favorable opportunity for the recreation of new relations.

Methodology

At the methodological level, this paper focuses on normative theoretical based of the kind of an ideal type of peace in postcolonial approach and by reading and adopting its factors to evaluating the possibility of peace in the thought and mentality of colonizer and colonized political units in the new era of human relations after colonialism. The normative approach often applies critical view to survey the existing conditions in addition try to show the ways for redemption of this situation. Such research begins from theoretical base and adopts its factors and abstract concepts to real and factual positions.

Results and Discussion

Peace is a multidimensional and multifaceted issue which its full realization depends on the synergy of various aspects. The anthropology of peace in its broadest sense,



emphasizes that deepening peaceful relations is not possible and feasible without attention and commitment to the epistemological and cognitive foundations of humanity because of the original role of human agents in understanding and realize every social affair including peace. The importance of this issue is much more necessary in the so-called postcolonial era and after various political and cultural actions and reactions between the colonialists and the colonies because peace in the aforementioned time depends more than anything on changing the positions and ideas of the parties towards each other and adjusting the hostile and repulsive dimensions while adopting a critical approach to the current state of the world. So this paper by posing the question of what are the anthropological requirements of peace in the postcolonial approach?, argues that from the perspective of the anthropology of peace, the former colonialist and the colonized of the previous era in the new time and context after the end of colonialism, while recognizing their assumptions about themselves and the other and based on the belief that their identity was formed in relation to and interaction with each other, can take steps for peaceful interaction according to the requirements of the new era. If the goal of political and legal decolonization is to break the unequal chains of previous relations, then a critical and reflective reflection in the field of postcolonial anthropology will also be a condition for redefining the new order and eliminating or at least weakening previous assumptions; this in itself requires breaking free from established stereotypes and narratives that have played a complementary role, and even a precursor, to colonial domination. In the West's representation of the otherness of Easterners, they are seen as the other, a homogeneous mass of individuals who possess generally reprehensible and ugly characteristics and traits. Therefore, the main concern of postcolonial criticism, the other, is to criticize this image of colonial peoples who have been marginalized by imperialism and whose entire identity is defined and recognized based on their difference from the center, and of course, in a meaningful and directional valuation, they are always considered to have negative connotations.

Conclusion

One of the most important prerequisites for peace in postcolonial era, should be sought in the critique of the metaphysical view of essentialism and instead, considers the conflict between the parties to be a constructed issue of unequal military, political, economic and even cultural structures and relations. It is well known that history is written by the victors, but the victors do not succeed in this except by eliminating the voices of the inferiors, who, despite their inferiority in the arena of history, still have signs of suffering and voices among humans. Now that in the current world of the third millennium, both awareness of such a position has been provided and on the other hand, tools have been provided to adjust the gap between the hegemonic power and the dominated groups have been provided, it is necessary to provide the possibility for them to speak without confiscating their identities and reducing their positions. At the same time, the legitimate conflict with the colonial legacy should not lead to the former colonies neglecting their own criticism of their tradition.

Keywords

Orientalism, Other, Essentialism, Third Space, West.



بایسته‌های انسان‌شناسانه صلح از منظر رویکرد پسا استعماری

رضا نصیری حامد^۱

۱- دانشیار، گروه علوم سیاسی، دانشگاه تبریز، تبریز، ایران. ایمیل: r.nasirihamed@tabrizu.ac.ir

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۰۵/۲۷

تاریخ اصلاح: ۱۴۰۴/۰۵/۲۵

تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۰۴/۱۹

Doi:10.22034/ipsan.2026.586378.1018

چکیده

صلح موضوعی ذوابعد و چند وجهی است که تحقق کامل آن منوط به هم‌افزایی جنبه‌های مختلف است. انسان‌شناسی صلح در معنای وسیع آن، فراتر از صرف فقدان و رفع منازعه بر آن است که تعمیق مناسبات صلح‌آمیز بدون توجه و التزام به مبانی معرفت‌شناختی و انسان‌شناسی ممکن و مقدور نیست. این مطلب در زمانه موسوم به پسا استعماری و پس از کنش و واکنش‌های مختلف سیاسی و فرهنگی بین استعمارگران و مستعمرات بسی ضروری‌تر است چرا که صلح در روزگار مذکور، بیش از هر چیز وابسته به تغییر ایستارها و انگاره‌های طرفین از یکدیگر و تعدیل ابعاد خصومت‌آمیز و دافعه‌گرایانه ضمن اتخاذ رویکردی نقادانه در خصوص وضعیت کنونی جهان است. بر این اساس این نوشتار با طرح این سوال که الزامات انسان‌شناختی صلح در رویکرد پسا استعماری چیست؟، بر آن است که از منظر انسان‌شناسی صلح، استعمارگر پیشین و مستعمره دوران قبل در زمانه و زمینه جدید بعد از پایان استعمار، ضمن لزوم دارا بودن از شناختی انتقادی از مفروضات خویش درباره خود و دیگری و بر اساس باور به اینکه هویت ایشان در نسبت و تعامل با یکدیگر تکوین یافته، می‌توانند گام‌هایی برای تعامل صلح‌آمیز طبق اقتضائات دوران جدید بردارند. به این منظور روش‌شناسی نوشتار حاضر با اتخاذ رهیافت نظری و هنجاری، بایسته‌های انسان‌شناختی صلح در زمانه پس از استعمار را به مثابه مدل مفهومی آرمانی در جهت ترسیم دورنمای موضوع مذکور مورد توجه قرار می‌دهد.

واژگان کلیدی: شرق‌شناسی، دیگری، ذات‌گرایی، فضای سوم، غرب.

مقدمه و طرح مسئله

صلح از منظرهای مختلفی قابل بررسی است. بخشی از این تأملات، ناظر به بایسته‌ها و لوازم ضروری تحقق و تثبیت صلح بوده و معطوف به الزامات پیشینی و بستر ساز صلح در افق پیش روی آینده است. در کنار عوامل و متغیرهای متعدد سخت‌افزاری و عینی لازم برای ایجاد و حفظ صلح، یکی از موضوعات مهم مربوط به بنیان‌های انسان‌شناسانه صلح در جوامع بشری است. به عبارتی دیگر، بر اساس این مفروضه که هیچ نظریه و اندیشه بشری در ساحت‌های فلسفی، سیاسی و اجتماعی بدون دیدگاهی انسان‌شناسانه قابل طرح نیست، تحقق عملی و عینی ایده صلح نیز بدون اصول و بنیادهای انسان‌شناختی دشوار و بلکه ممتنع خواهد بود. افزون بر این، صلح به سبب آنکه در رابطه و نسبت بین افراد و جوامع بشری معنا می‌یابد، نمی‌تواند بدون ارزیابی طرفین از یکدیگر به سرمنزل مقصود نائل آید. بنابراین برای صلح‌اندیشی و کنش‌ورزی صلح‌آمیز ناگزیر باید شناخت طرفین معادلات انسانی در زمینه‌های مختلف فرهنگی، تاریخی و سیاسی به محک آزمون گذاشته شود تا راه‌حل مناسبی از این حیث در افق آینده ممکن گردد.

یکی از اموری که در جریان تعاملات جوامع مختلف در طول زمان فاصله و شکاف انداخته و ذهنیت خصومت‌بار ایشان در باب دیگری متفاوت را رقم زده، دست‌درازی‌ها و تجاوزهای فرا سرزمینی برخی از انسان‌ها علیه هم‌نوعان‌شان بوده که با عناوینی همچون امپراطوری، امپریالیسم و استعمار نامبردار گردیده است. چنین روابط نابرابری به سبب آثار دیرپای فرهنگی و اجتماعی خود، حتی با حذف حقوقی و سیاسی استعمار و امپریالیسم در دوران متأخر، نه تنها از بین نرفته بلکه به اشکال مختلفی تداوم یافته و بلکه در اشکال جدیدی بازتولید شده است. اگر نظام سلطه گروهی از کشورها و جوامع بر دیگری را برهم زننده صلح برشماریم، نمی‌توان تردید داشت که صلح واقعی بیش و پیش از هر چیز، مستلزم دگردیسی بنیادی در نگرش‌های انسان‌شناختی طرفین منازعات انسانی است. در واقع هم گروه‌های مسلط و هم واحدهای سیاسی فرودستی که تحت تفوق قدرتمندان بوده‌اند، برای عبور و رهایی از وضعیت بغرنج پیشین و بازتعریف مناسبات خویش در جهان پس از استعمار، باید تجدیدنظرهایی در مبانی اندیشه و کنش خویش پدید آورند تا مجال مساعدی برای بازآفرینی ارتباطات نوین فراهم گردد. تحقق این مسئله با همه اهمیتی که ممکن است در بدو امر در خصوص آن به ذهن متبادر گردد و به رغم اینکه ظاهراً نباید چندان موضوع پرمناقشه‌ای باشد، در عمل با چالش‌های گوناگونی مواجه است چرا که از سویی گروه‌های مسلط در هژمونی خویش بر دیگران پیشاپیش با ذهنیت و دیدگاه انسان‌شناسانه خاصی مسیر خود را هموار نموده و تداوم بخشیده‌اند و از سوی دیگر آنهایی هم که تحت سیطره قدرت‌های برتر

اقتصادی و سیاسی زمانه استعماری قرار گرفته‌اند، متأثر از گفتار و اندیشه گروه حاکم بوده‌اند و هم حتی آنگاه که در صدد رهایی از وضعیت پیشین برآمده و به مبارزه پرداخته‌اند، اغلب چنان که باید و شاید نتوانسته‌اند از مفروضات سلبی و ایجابی مواجهه با دیگری متخاصم گسست یابند. لذا تحلیل و ارزیابی الزامات فکری و ذهنیت انسان‌شناسانه صلح در نزد هر دو طیف موضوع مهمی است که در کنار اتخاذ تمهیدات لازم از حیث سخت‌افزاری و عینی، نباید مغفول گذاشته شود. اهمیت این مسئله زمانی افزون‌تر می‌گردد که توجه شود که انگاره‌های فکری بنیادین انسان‌شناختی در زمانی طولانی تکوین یافته است. بر اساس آنچه بیان شد، در این نوشتار با تشریح وضعیت موسوم به پسا استعماری که از سویی ناظر به دوران بعد از زدوده شدن استعمار و از سوی دیگر و مهم‌تر از آن، معطوف به اصول و مبادی فرهنگی و هویتی بر ساخته در متن روابط استعماری است، تلاش می‌شود بر این نکته تأکید گردد که ذهنیت و به تبع آن هویت طرفین معامله نابرابر و چند وجهی استعمار، اعم از استعمارگر و مستعمره، به ناگزیر در متن طیف گسترده‌ای از کنش و واکنش‌های مختلف به یکدیگر تکوین یافته و تغییر بنیادین جز با خودآگاهی انتقادی تاریخی از این وضعیت مسئله‌مند و بعد کوشش در نقد و رهایی از آن ممکن و میسر نمی‌گردد.

ادبیات و پیشینه پژوهش

موضوع نوشتار حاضر ذیل مبحث کلی رویکرد پسا استعماری و مسائل مرتبط به آن از قبیل هویت، بازخوانی تاریخ و مناسبات سیاسی و تاریخی و روایت از وضعیت جهان معاصر در پرتو مباحث نوظهور می‌گنجد و آثار متعددی بر بخشی از این وجوه تمرکز داشته‌اند؛ برای نمونه، دیزایی^۱ (۲۰۱۹) با تأکید بر مسئله بحران هویت، بازنمایی^۲ هویت و نقش آن در تعیین سرنوشت خویش^۳ را مورد بحث قرار داده و اهمیت این موضوع در مقوله شناسایی^۴ در زمانه پس از استعمار را مطرح کرده، در همین راستاست که عناوینی از قبیل نحوه تلقی بومیان سرزمین‌های تحت استعمار از کیستی خویش و شکل‌گیری نقد گفتار مسلط و مقاومت در برابر آن نیز به میان می‌آید. تیونگو^۵ (۱۹۹۴) نیز با تأکید بر حوزه ادبیات آفریقایی، به نقد روایت‌های غالب اروپامحور در این قاره پرداخته و از این رهگذر تلاش نموده سوءفهم‌های تاریخی و کلیشه‌های رایج را از جمله در ارائه تصویری از کشورهای آفریقایی ذیل عناوینی همچون بدوی، عقب -

1 - Dizayi

2 - Representation

3 - Self Determination

4 - Recognition

5 - Thiong'o

مانده و غیر متملّن مورد نقادی قرار دهد. کوئینان^۱ (۲۰۲۰) به طور مشخص با تأکید بر وضعیت جنگ فرانسه با الجزایر، موضوع حافظه جمعی بر جای مانده از استعمار را در کانون تأملات خویش قرار داده و از این طریق بر واکاوی الگوهایی تمرکز دارد که به شکل کلیشه‌هایی از زمان استعمار تا اکنون تداوم یافته و در این میان، دغدغه وی هویت ترکیبی استعمارگران و مستعمرات است. هوک^۲ (۲۰۲۵) به طور خاص موضوع مواجهه پسا استعماری را از منظر روان‌کاوی و روان‌شناسی مد نظر قرار داده و بر آن است که نشان دهد چگونه استعمار در کنار فرایندهای اقتصادی و سیاسی، مبتنی بر انگاره‌های ذهنی و روان-شناختی بوده و همین موضوع سبب تعمیق و ژرفابخشی به مناسبات سلطه گردیده و آنها را به انحای مختلف بازتولید نموده است. پیوری^۳ (۲۰۰۴) نیز با محور قرار دادن هویت فرهنگ ترکیبی، اتخاذ این رویکرد را تمهیدی برای اصلاح نگرش‌های ذات‌گرا و خواهان هویت ناب و خالصی می‌داند که سبب شده گفتارهای سوپژکتیو برآمده از دوره روشنگری^۴ رنگ باخته و مضامینی از قبیل بی‌خانمانی، هویت-های گذریافته از ملیت‌ها و دولت‌ها و اموری از قبیل مهاجرت، پناهندگی و سفر مهم و تعیین‌کننده هویت‌های نوظهور باشند. هوگان^۵ (۲۰۰۴) نیز در اثر خویش به سنتی از اندیشمندان و نویسندگانی اشاره می‌کند که طلیعه‌داران نگاه انتقادی به میراث فکری استعماری به‌ویژه در آفریقا بوده‌اند. مسئله مهم از خلال تأملات فوق، تلاش برای فهم ساز و کارهایی است که روندهای سلطه امپریالیستی را تثبیت نموده و اکنون در مرکز منازعات ضد امپریالیستی واقع شده تا جایی که تحقق استقلال و خودمختاری حقیقی بدون بازاندیشی در باب آنها ممکن و شدنی نیست. مولف در عین حال اذعان دارد که رجعت به منابع بومی^۶ به شکلی نادرست و نااندیشیده چه بسا آسیب‌های خاص خود را در پی داشته باشد که ظهور بنیادگرایی^۷ یکی از آنهاست.

آنچه از بررسی و مطالعه اجمالی در خصوص اغلب این آثار می‌توان جمع‌بندی نموده و از بابت نگاهی انتقادی برای نوشتار حاضر و مدعای اصلی آن استفاده کرد، این است که عمده تأملات مذکور بنا به منطق زمینه و زمانه خویش ناگزیر وجه نقادانه گفتمان استعماری و برساخت هویتی مقاومتی را برجسته

1 - Quinan

2 - Hook

3 - Puri

4 - Enlightenment

5 - Hogan

6 - Indigenous sources

7 - Fundamentalism

کرده‌اند که صد البته بر اساس تقابل ایشان با استعمار قابل درک است؛ با این حال مدّعا و تلاش نوشتار حاضر آن است که افزون بر وجه سلبی فوق، نگاهی ایجابی به تعامل مستعمرات سابق و یا متأثر از آن با جهان مرکز نیز لازم و ضروری است تا بتواند امکان تعبیه شالوده‌های متقنی از صلح را به‌ویژه بر مبنای انسان‌شناسی این موضوع فراهم آورد.

روش‌شناسی

از منظر روش‌شناسی، نوشتار حاضر بر مبنای رویکردی نظری و هنجارمند بر ساخته و پیشنهادی از مدل مفهومی آرمانی و ایدئال برآمده از صلح در رهیافت پسا استعماری، تلاش دارد به خوانش و اقتباس مؤلفه های انسان‌شناسی‌ای پردازد که بر طبق آنها امکان‌سنجی صلح در اندیشه و ذهنیت استعمارگران و مستعمرات مورد ارزیابی قرار گیرد. رهیافت هنجاری که اغلب با وجه انتقادی نیز همراه است، بر ارتباط بین افراد و مجموعه‌های انسانی «از طریق تعامل نمادین و ارتباط زبانی معطوف به تفاهم» تأکید دارد (منوچهری، ۱۴۰۲: ۱۴۳). به بیانی دیگر، مفروض بنیادین چنین رویکرد روشی آن است که مناسبات و ارتباطات انسانی بر پشتوانه بستری از بینش‌های ایشان در جهان معانی مشترک تکوین یافته و تثبیت گردیده است. بالطبع هر گونه تغییر و تطوری در روند جاری تعاملات فی‌مابین فارغ از بازبینی و ملاحظه انتقادی اصول مذکور ممکن و قابل تصور نیست. بنابراین در این نوشتار، با رویکرد کیفی و مطالعه متون فکری و اندیشه صاحب‌نظران و متفکران حوزه پسا استعماری، چالش‌های پیش روی صلح به‌ویژه از منظر ذهنیت طرفین رابطه استعماری بررسی گردیده و امکان صلح مطلوب و تحقق آن، صورتبندی می‌گردد.

چارچوب نظری و مدل مفهومی

ذهن و عین رابطه‌ای دیالکتیکی دارند و بر همدیگر اثرات متقابلی اعمال می‌کنند. از این رو همپای تحولات عظیم سیاسی و اقتصادی، جهان تفکر و اندیشه نیز تطور می‌یابد. این موضوع خود را در اکثر نوشته‌ها و تأملات دوران متأخر نشان می‌دهد برای نمونه «ارنستو لاکلائو» و «شاتال موف» در ابتدای اثر مهم خویش با عنوان «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی»، خاطرنشان می‌سازند که در روزگار کنونی، اندیشه چپ بر سر تقاطعی واقع گردیده چرا که طیف وسیعی از تحولات زمانه بسیاری از آنچه را که در گذشته حقیقت تلقی می‌شدند، به صورتی جدی زیر سوال برده است (Laclau & Mouffe, 1992: 1). چنین دغدغه‌ای نه فقط مختص دیدگاه چپ بلکه فصل مشترک همه دیدگاه‌ها و ویژگی بارز عصر و زمانه‌ای است که در آن به سر می‌بریم و طی دهه‌های اخیر بیش از هر وصف دیگری با پیشوند «پسا» تصویر می‌گردد که گویای تطورات نظری و فکری متعددی است که با زیر سوال رفتن بدیهیات نظری و

مستقر پیشین سر بر می‌آورند. به طور متقابل، این دسته از تفکرات بر رویدادهای عینی موجود و آینده محتمل موثر واقع شده و تحولات پیش رو را رقم می‌زنند. در واقع، دوران پس از استعمار با طیف وسیعی از وضعیت‌ها و صورتبندی‌های فرهنگی پیوند خورده که در بر دارنده دوره‌های گذار و ترجمه^۱ است (Gandhi, 2019: 5). این دگرگونی و تحول گسترده بر بستر و زمینه ترجمه امری صرفاً مکانیکی و یا برگرداندن زبان‌ها و واژگان از زبان مبدأ به زبان مقصد نیست؛ برعکس، ظرافت این امر در آن است که زبان و مراودات آن درون‌مایه معنایی و فرهنگی طرفین تعامل را به یکدیگر انتقال می‌دهد به نحوی که نه فقط موجب می‌شود زبان به مثابه کارکردی ارتباطی معنا یابد، بلکه افزون بر آن زبان را در حکم ابزار بازاندیشانه‌ای به منظور شناختن خویشتن ارائه می‌کند. در رویکرد پسا استعماری اذعان می‌شود که هویت و هستی طرفین رابطه نابرابر دوران استعماری در طول زمان پیوندی ناگزیر با یکدیگر یافته و هر یک از ایشان خود را در آینه طرف مقابل بازآفرینی نموده است. اگر غایت استعمارزدایی سیاسی و حقوقی، گسستن حلقه‌های نابرابر ارتباطات پیشین است، تأمل بازاندیشانه و انتقادی در حوزه انسان‌شناسی دوران مابعد استعمار نیز شرط بازتعریف سامان نوین و حذف یا حداقل تضعیف مفروضات قبلی خواهد بود؛ چنین امری خود مستلزم رها شدن از کلیشه‌ها و روایت‌های تثبیت‌شده‌ای است که نقش مکمل و بلکه پیشروی در سیطره استعماری ایفا نموده است.

یکی از مهم‌ترین سرآغازهای چنین نگاه منتقدانه‌ای به روابط نابرابر استعماری، از سوی «ادوارد سعید» مخصوصاً در کتاب «شرق‌شناسی» ارائه شده و زمینه‌ساز بحث‌های موافق و منتقدانه مختلفی گردید. به بیان ادوارد سعید، شرق^۲ همواره اختراعی اروپایی^۳ بوده است (Said, 1979: 1). در عین حال، تصویر شرق با همه وجوه عجیب و غریبی که برای آن تصویر گردیده، ابزاری در اختیار غرب بوده برای آنکه خود را در مغایرت با شرق تعریف نماید. از دیدگاه وی، قلمرو دانش و معرفت معطوف به مشرق‌زمین از سوی فرنگ یا غرب، مسبوق به سابقه مفروضات خاصی در حوزه انسان‌شناسی و هویت بوده و این نظام معرفتی در جریان بازنمایی مستمر خویش تلاش نموده غریبان را عقلانی، صلح‌طلب، آزادی‌خواه و منطقی نشان دهد و برعکس شرقی‌ها را با صفاتی منفی از قبیل غیر عقلانی، رو به انحطاط، بدوی، رازآلود، مظنون و حتی به‌عنوان منحرف جنسی تصویر نماید (Kapoor, 2008: 6). بدیهی است در این بازنمایی ارزشی و هنجاری، صلح نیز ویژگی منتسب به غربی‌ها قلمداد گردیده و نگرشی ذاتی در این قلمرو حاکم شده

1 - Periods of transition and translation

2 - Orient

3 - European Invention

است. واژگان ایدئولوژیکی که در خدمت بر ساخت کاملاً متمایزی بین شرق و غرب بوده، بسیاری از خصایص منفی و یا زمینه‌ساز مناسبات نکوهیده از قبیل استبداد شرقی^۱ را طراحی و ابداع نموده تا چنان که گفته شد، بتواند ضمن بازنمایی خاصی از شرق، غرب را در نقطه مقابل آن تصویر کند (Said, 1979: 4).

به این ترتیب همپای سلطه نظامی و اقتصادی بر مستعمرات، گفتمانی از سوی غرب ساخته شده و به اذهان ساکنان جوامع پیرامونی القاء شده تا نشان دهد تفاوتی ماهوی بین شرق و غرب بر اساس معیارهایی ارزشی و هنجاری وجود دارد. در عین حال، اصرار ورزیده شده که چنین تمایزاتی هم ذاتی هستند و هم حضور و مداخله گسترده غربی‌ها در مناطق شرقی و استثمار ایشان را توجیه می‌نماید. چنین منطقی، توسعه‌طلبی ارضی کشورهای استعماری در مناطق تحت استعمار را نه تنها توجیه بلکه تطهیر نموده چرا که بر اساس منطق توسعه و پیشرفت خطی، این گونه ترویج و اشاعه داده شده که غربی‌ها رسالت متمدن-سازی ممالک بدوی و پیشا مدرن را بر عهده دارند. در بخش مهمی از این نظام معرفتی یا اپیستمه هژمونیک غربی علیه شرق، نسبت دادن همه آنچه به ناگزیر شرقی‌ها را مادون و یا فرودست^۲ تعریف می‌کند، موجب تلقین این باور گردیده که تفاوت‌های دو اقلیم و فرهنگ و یا تمدن مقابل یکدیگر، ذاتی و فرا زمانی و برآمده از نقص‌ها و ویژگی‌های منحصر به فرد خود ایشان بوده است. اصطلاح فرودست^۳ برگرفته از تأملات «آنتونیو گرامشی»، الهام‌بخش بسیاری از تحقیقات حوزه پسا استعماری بوده و به مسئله‌مند نمودن هویت مستعمرات پرداخته تا جایی که اسپواک با طرح این سوال بنیادین که آیا اصولاً فرودست می‌توان سخن بگوید، امکان چنین امری را با تعبیری کنایی مورد سوال جدی قرار داده است. عنوان نوشته مشهور وی با طرح این امکان از سخن گفتن فرودست، تداعی گر استفهامی انکاری است که اصالت و چیستی منطق بازنمایی موجود از سوی دیگران را خاطرنشان می‌سازد. در بازنمایی غرب از دیگربودگی^۴ شرقی‌ها، ایشان در مقام غیر، توده همگن و متجانسی^۵ از افرادی دیده می‌شوند که واجد مشخصات و ویژگی‌هایی عموماً مذموم و زشت^۶ هستند و لذا است که اصلی‌ترین اهتمام نقد پسا استعماری، نقد تصویر ارائه شده از مردمان مستعمره‌ای است که از سوی امپریالیسم به حاشیه رانده شده‌اند

1 - Oriental Despotism

2 - Inferior

3 - Subaltern

4 - Otherness

5 - Homogeneous Mass

6 - Ugly Features

و تمامی هویت‌شان بر اساس تفاوت آنها از مرکز مورد تعریف و شناسایی قرار می‌گیرد و البته که در نوعی ارزش‌گذاری معنادار و جهت‌دار، همواره واجد نسبت‌های منفی تلقی می‌شوند (Dimitrijovska- 47: 2023, Jankulovska & Denkovska). در سیاست مذکور گستره وسیعی از برنامه‌ریزی‌های فرهنگی در ساحت‌های گوناگون را می‌توان شاهد بود که در راستای تأمین منویات استعمارگران به کار گرفته شده و از جمله با استفاده از زبان و ادبیات متروپل برای نمونه زبان انگلیسی در مناطقی مثل هند تلاش نموده استفاده‌ای سیاسی از آن کرده و کنترل بومیان را تداوم بخشد (Viswanathan, 1989: 18). بنابراین با استفاده از حربه علم و ادبیات برای پوشاندن وجهه سخت‌افزاری قدرت استعماری، عملاً مستعمرات در شرایط تلقین و به تبع آن تقلید از ارزش‌های مرکز قرار گرفته و بومیان ارزش‌های مرکز را در خویش نهادینه می‌کردند. در این خصوص دیگر ابزارهای علمی و پژوهشی حتی استفاده از نقشه‌های جغرافیایی یا اطلس‌ها نیز از این منظر و نقشی که در ارائه تصویری از غرب و به ویژه مرکزیت اروپا به عنوان کانون برتر قدرت در سطح جهان در مقابل پیرامون ارائه می‌نمودند، مورد بررسی قرار گرفته است (Rabasa, 2025: 423). مجموعه سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌های فرهنگی مذکور در وضعیت استعماری از سوی گفتار نقادانه پسا استعماری از جمله به سبب آنچه می‌توان آن را بهره‌گیری و استمداد ایشان از نوعی متافیزیک یکسان‌پندار^۱ و عقل‌مداری برشمرد که اساس معرفت غربی را شکل داده، مورد نقد واقع شده است (کریمی، ۱۳۹۶: ۲۲). موضوع مهمی که بخشی از این نگرش انتقادی بر آن تأکید دارد، نهادینه شدن چنین گفتاری در اذهان بومیان استعماری به دو وجه مختلف سلبی و ایجابی است که به رغم تفاوت‌هایشان، هر دو نیازمند آسیب‌شناسی است؛ از جنبه سلبی، واکنش کشورها و مردمان مستعمره در قبال این وضعیت گاه سبب اتخاذ رویکردی دافعه‌جویانه ناشی از خشم و انتقام در قبال متجاوزان شده و در مواردی نیز از بُعد ایجابی به درونی‌سازی ارزش‌های کشور استعمارگر انجامیده است. در هر دو حالت، آنچه رخ نمایانده، خارج شدن از مدار تعاملی انتقادی و فارغ از حب و بغض بوده و به دلیل محوریت نگرش عاطفی و احساسی چه از وجه گرایش شیفته‌وار و چه از منظر خصومتی ویرانگر، با آنچه اقتضای مراوده‌ای صلح‌آمیز است، منافات دارد که نقد پسا استعماری در صدد فراتر رفتن از چنین بن‌بستی است. نباید از یاد برد که گسستن منطق فکری مذکور از ارکان فرهنگی گذشته و حال جوامعی که استعمار را تجربه نموده و یا حتی همانند ایران با آنکه به طور مستقیم مستعمره نشده‌اند، اما با گفتار و مناسبات استعماری عجین گشته‌اند، به راحتی ممکن و میسر نمی‌گردد چرا که به بیان «هومی بابا»، تمایز

واضح و روشنی بین هویت طرفین و آنچه بتوان از آن به مثابه سنت‌های ناب و خالصی فارغ از تأثیر و تأثر یکدیگر سخن گفت، وجود نداشته و هویت‌های ایشان عمیقاً در هم تنیده و متداخل هستند (Bhabha, 241: 1994). به این ترتیب برای گذار از پیش‌فرض‌هایی که از سویی آکنده از نگرش خصوصیت‌آمیز در قبال یکدیگر و از سوی دیگر به دنبال بازتعریف هویتی ناب و خالص برای خویشتن است و نتیجه آن در وضعیت ناگوار بومی‌گرایی^۱ (ر.ک. Boroujerdi, 1996) خود را باز می‌نمایاند، یکی از گام‌های نخست لزوم بازنگری در خصوص یکدستی و همگونی مفروض در یکسان‌انگاری ساختاری است که ابتدا از سوی استعمارگران برای توجیه وضعیت سلطه ایجاد شده به بومی‌ها نسبت داده شده و بعد از جانب خود ساکنان کشورهای تحت استعمار به انحای مختلف چه آگاهانه و یا ناآگاهانه پذیرفته شده و با آنکه ایشان می‌کوشیدند با این ابزار نظری علیه مرکز استعماری اقدام کنند، به سبب به عاریت گرفتن مضامین و ابزار مفهومی خود غرب، وارد بازی گفتمانی طراحی شده از سوی طرف مقابل شده‌اند. این در حالی است که اصولاً فرض یکپارچگی مطلق فرهنگ‌های و کشورهای مختلف از ابتدا فرضی پرمناقشه و قابل تردید است چرا که اصولاً هر سنت و فرهنگی از اجزای به شدت متکثری تشکیل یافته و همه اجزای آن را نمی‌توان و نباید به مؤلفه‌های خاصی فروکاست. در این میان، به موازاتی که ارزش‌گذاری هنجاری در خصوص جایگاه و موقعیت انسانی و فرهنگی این دیگری یعنی شرق صورت می‌گیرد و از جمله ایشان را گاه مضر و خطرناک توصیف نموده و بازنمایی خشنی از ایشان ارائه می‌کنند، هم‌زمان به لحاظ معرفتی و شناختی ایشان را دارای خصایصی از قبیل رازآلودگی و افسانه‌وارگی نشان می‌دهند. در چنین شرایطی قابل درک است که واکنش ناگزیر و اولیه، مبتنی بر نفی دیگری و اتخاذ رویکردی خشن باشد اما نگرش پسا استعماری بی‌آنکه این گذشته قابل انتقاد را به فراموشی بسپارد، تفکر غالب بر مرکز هژمون را نیز که گاه چنان می‌نماید که هویتی ناب و منطقی و البته متکی بر خویشتن داشته و به کلی متمایز از دیگران است، زیر سوال می‌برد. به بیانی دیگر، با وجود تقسیم‌بندی‌های قراردادی از قبیل اینکه تمدن مدرن با غرب شناخته می‌شود و آنها سردمدار علم و فناوری جدید هستند، نمی‌توان و نباید از یاد برد که اصولاً همه تمدن‌ها و از جمله تمدن کنونی بدون تأثیر و تأثر با تمدن‌های دیگر و از جمله میراث بسیاری از تمدن‌های شرقی امکان ظهور نداشته است. در هر حال نگاهی از منظر وضعیت کنونی عالم، ترسیم‌کننده همان وضعیتی است که «عبدالهادی حائری» با عنوان مواجهه با «دو رویه تمدن بورژوازی غرب» (حائری، ۱۳۶۷) خوانده و بر رویارویی چه بسا ناگزیر با دو جنبه متضاد از یک تمدن تأکید ورزیده است.

واقعیت آن است که در زمانه پس از استعمار و آنچه بنیان‌های صلح‌اندیشی بر آن استوار می‌گردد، باید ظرافت خاصی به خرج داد چرا که اصولاً نمی‌توان آثار و بازمانده‌های وضعیت پیشین را که در ذهن و روان و نیز مناسبات افراد بومی از تجربه استثمار بر جای مانده، به بوته فراموشی سپرد. البته که در عین دعوت به اتخاذ رویکردی متعادل از سوی ایشان، نباید از تحمیل نگره‌های گفتار استعمارگران بر هویت مردم مناطق پیرامونی غفلت ورزید به‌ویژه زمانی که توجه شود تأثیرگذاری غرب بر شرق روندی تک بُعدی و یک‌سویه نیست. به همین خاطر این موضوع که مستعمره‌ها به‌عنوان بخش منفعل در این فرایندی، اقدام به درونی کردن ارزش‌های القایی غرب نموده و حتی کیستی خود را در آینه گفتار معرفتی آن دریابند، مورد نقد متفکران این عرصه بوده چنان‌که برای نمونه، ادوارد سعید نقد خویش را صرفاً محدود و منحصر به شرق‌شناسی و استعمارگری نکرده برعکس نقادی‌اش هم‌زمان متوجه آن دسته از نخبگان مناطق دیگر از جمله جهان عربی است که ایده‌های فرهنگ عربی را بر اساس دیدگاه و نحوه بازنمایی شرق‌شناسان غربی برای خویش درونی ساخته‌اند (Hamadi, 2014: 41). شدت و حدت همین اعوجاج و دگردیسی است که چنانکه اشاره شد، اسپوواک را به این نکته رهنمون ساخته که از دشواری و بلکه امتناع امکان سخن گفتن فرودست سخن به میان آورد. البته که به اذعان سعید، اکنون، آینه گذشته است و مطالعه زمان حال بدون توجه و یا با نفی زمان گذشته امری گمراه‌کننده خواهد بود. به طور مشخص نمی‌توان نقش استعمارگران در آنچه به وضعیت حال حاضر انجامیده را نادیده گرفت. در واقع، تاریخ استعمارگر و مستعمره به شکلی ناگسستنی به یکدیگر مرتبط و پیوسته‌اند به گونه‌ای که امکان مطالعه و قرائت آنها به شکلی مجزا و منفکر از همدیگر مقدور نیست (Hamadi, 2014: 41). نکته آخر آنکه هرچند نمی‌توان کتمان نمود که غیریت‌سازی مورد بحث کنونی در هویت دوران معاصر عموماً از جانب غرب شروع شده و به حوزه‌ها و ساحت‌های مختلف جهانی غیر غربی نسبت داده شده و بعد هم بر اساس روایت‌های علمی و فلسفی تحکیم گردیده ولی اقتضای انصاف علمی آن است که توجه شود چنین امری کمابیش درباره قدرت بما هو قدرت و منطق دگرساز آن همواره در طول تاریخ از سوی دیگر تمدن‌ها و واحدهای سیاسی هم آنگاه که در موضع قدرت برتر بوده‌اند، رواج داشته و لذا اگر اقتضای نگرش پسا استعماری آن است که از ذاتی‌انگاری‌های دو قطبی پرهیز و اجتناب گردد، بالطبع در این مورد باید منطق هویت‌سازی ازلی و ابدی در بین دیگر جوامع بشری و تمدن‌های پیشین را نیز مد نظر داشت. به بیانی دیگر، برتری‌طلبی هویتی و منزلتی موضوعی است که فراتر از دوران متأخر در زمان‌های قبل نیز مسبوق به سابقه بوده و حداقل در برهه‌هایی از تاریخ باستانی و دوران رونق و اوج تمدن جوامع شرقی، آنها نیز

نسبت به دیگران بی‌اعتنایی‌هایی روا داشته و حتی با انگ‌زنی (مانند خطاب قرار دادن غیر با عنوان «بربر»)، بازنمایی ارزشی را رواج داده‌اند و لذا می‌توان گفت این موضوع بیش از آنکه مقوله‌ای صرفاً غربی و ذاتیِ نگرش ایشان باشد، مسئله‌ای بشری و در راستای هویت‌سازی ناب و خالص‌اندیشی است که در برهه‌های مختلف تاریخی بازتولید گردیده، به تعبیری می‌توان گفت: «قوم‌مداری پدیده‌ای تمام اروپایی نیست و تمدن‌های دیگر نیز به‌ویژه قبل از شروع و رواج استعمار اروپایی به همان اندازه قوم‌مدار و خودمرکزین بوده‌اند» (کریمی، ۱۳۹۶: ۹۱).

بحث اصلی و یافته‌ها

زمانی که از بایسته‌ها و الزامات صلح در روزگار پسا استعماری سخن گفته می‌شود، آن را صرفاً نباید به معنای هنجارهایی برشمرد که از این به بعد باید از سوی کنشگران و نظریه‌پردازان به وجه التزامی رعایت گردد؛ برعکس بیان چنین بایسته‌هایی ناظر به الثفات و اهتمام به روندهایی است که بخشی از آنها به انحای مختلفی آشکار شده و تحقق کامل هدف مذکور میسر نمی‌گردد مگر آنکه مجموعه تطورات فوق در پرتو نگاهی بازاندیشانه و انتقادی مورد خوانش جدی قرار گیرد. چنان‌که به اجمال اشاره شد، در سیر تحول از استعمار به استعمارزدایی بیش و پیش از هر چیز مقاومتی قابل مشاهده است که متعاقب مبارزه با استعمار و طرد آن، در صدد هویت‌یابی خویش در متن شرایط نوین برآمده است. این فرایند سیری از نگرش سلبی شامل نفی استعمار از سوی بومیان مستعمرات تا تلاش برای تثبیت وضعیتی ایجابی و برساختن هویتی جدید برای خود را در بر می‌گیرد. همان‌گونه که نشانه‌های تاریخی نیز گواهی بر این مطلب تواند بود، نخستین بارقه‌های این وضعیت توأم با نگاهی کاملاً خشونت‌بار و مبتنی بر نفی هویت مهاجمان بوده است. با این حال، برخی از نگرش‌های متأخرتر خواهان اتخاذ رویکردی متعادل‌تر و گزینشی‌تر در این خصوص شده‌اند. نکته حائز اهمیت آن است که تغییر در نگرش سلبی و مبتنی بر دافعه در خصوص دیگری، موضوعی نیست که صرفاً بر اساس توصیه و سفارش قابل رفع و رجوع باشد؛ بیش از هر چیز باید انتقالی معرفت‌شناختی در ایستارهای فرهنگی طرفین رخ دهد و صد البته در شرایطی که چنین امری در غیاب تغییرات عینی دیگر یعنی در صورت پابرجا ماندن مناسبات سلطه‌محور پیشین و تداوم استثمار در اشکال نوین آن مطرح شود، عملاً بی‌معنا و بلاموضوع خواهد بود.

یکی از تحولات مهم معرفتی معاصر در این عرصه آن است که هرچند صورت‌بندی وضعیت جدید اغلب از سوی اندیشمندان انجام می‌گیرد، با این حال کلیت فرایند مذکور در مقام مطالبه‌ای عمومی و همگانی، مد نظر طیف‌های گوناگون و اقشار مختلف و حتی به یک معنا لازمه زیست جمعی معاصر است. در

دوران متأخر، الگویی از مقاومت به شکل گسترش و تکثیر حوزه عمومی مقاومت تکوین یافته که همپای توسعه قدرت هژمونیک مرکز، به بازیابی هویت نفی شده در مناطق حاشیه‌ای پرداخته و آن را برجسته نموده است. شکلی از این مقاومت وسیع و شبکه‌ای را «آنتونیو نگری» و «مایکل هارت» ذیل عنوان مفهوم توده و یا انبوهه (مالتیتود)^۱ مطرح و صورتبندی نموده‌اند. آنها این مفهوم را از واژه «مردم»^۲ متمایز ساخته و در بیان تفاوت آنها ضمن تأکید بر ماهیت متکثر و تفاوت‌های گسترده در حال ظهور معاصر برآند که مردم، امر واحد و یگانه‌ای بوده و لذا با آنکه جمعیت متشکل از افراد و طبقات متعددی است، مفهوم مردم ایشان را ذیل هویت واحدی گردآورده و به آن تقلیل می‌دهد در حالی که انبوهه قابل فروکاستن به امر واحدی نبوده و متکثر باقی می‌ماند. انبوهه دارای یگانگی‌های است که مشخصات‌شان را نمی‌توان به نفع همسانی و این‌همانی^۳ مصادره نمود و لذا انبوهه همواره به شکل امری متکثر باقی می‌ماند (Hardt & Negri, 2004: 99). وضعیت مقاومت جهانی که در دیدگاه نگری و هارت بر آن تأکید می‌شود، با توجه به تقابل‌های جهانی و حس هویت‌طلبی واحدهای سیاسی مختلف البته از نگرشی کمابیش وفادار به آرمان مبارزاتی چپ برای بحث حاضر نکته مهمی در بر دارد و آن هم اینکه حرکت در مسیر صلح نوین با مسیر دشواری دست به گریبان است و نمی‌توان به سهولت در آن گام نهاد. به نظر می‌رسد همان گونه که متفکران دیگر پسا مارکسیستی همچون شانتال موف بر آن صحّه می‌گذارند، اگر هم مسیری برای نیل به توافق و اجماع در آینده محتمل باشد، باید از مجرای به رسمیت شناختن منازعاتی باشد که در قالب رقابت نهادینه شده باشند. از این رو، بعد از بیان افق اندیشه صلح‌اندیشی در متن مناسبات پسا استعماری، اینک ناگزیریم در بحث الزامات و بایستگی‌های صلح به روندهای مبارزه‌جویانه ناگزیری اشاره نماییم که تقریباً همه جهان را درنوردیده و نگاهی نو به جهان پس از استعمار دارد و گاهی توأم با خشونت سیاسی هست. چنین تعبیری که گاه یادآور رویکرد رادیکال کسانی همچون «فرانتس فانون» در مبارزات فکری علیه استعمار است، این سوال را پیش روی کنشگران و اندیشمندان صلح قرار می‌دهد که آیا نباید بیش از روندهای بازدارنده و سلبی و ناشی از رویکرد منفعلانه در قبال صلح به روندهایی اندیشید که تحقق صلح را بر اساس رویه‌ها و نیز نهادهای غیر عادلانه و نابرابر به تأخیر می‌اندازند؟ توافق نسبی بر سر مسیر احتمالاً صلح‌آمیز آینده که البته دارای بیم و امیدهای فراوانی است، شاید بیش از دولت‌ها نیازمند ایجاد فضا و بستری باشد که جنبش‌های اجتماعی نقش‌آفرین اصلی آن باشند. نکته قابل توجه آنکه با فروپاشی

1 - Maltitude

2 - People

3 - Sameness

بسیاری از مضامین پیشین از قبیل «امر اجتماعی»، فضای تنفسی برای بازاندیشی در خصوص روندهایی ایجاد شده که دیگر در چارچوب کلیشه‌های متداولی از قبیل نظریات مرسوم جامعه‌شناسی نمی‌گنجد. چنین وضعیتی که امثال «آلن تورن» به ترسیم نمایی قابل تأمل از آن می‌پردازند (ر.ک. تورن: فصل پنجم)، فرصت‌ها و تهدیدهایی را درباره موضوعات گوناگون از جمله صلح و ثبات جهانی پیش روی دغدغه‌مندان این عرصه قرار می‌دهد. به رغم مزایای این شرایط نوظهور، «هراس بنیادین» این وضعیت برآمده از واگرایی‌های بی‌شمار ناشی از آن است تا جایی که به نظر می‌رسد تحقق اجماع و توافق بین اقشار مختلف و به تعبیری این انبوه وسیع دشوار و بلکه ناشدنی می‌گردد ولی در مقابل نقطه امیدبخش مهمی که جلوه می‌کند، تعلقات به شدت انسانی متعددی از خلال این وضعیت بغرنج و به شدت متکثر که گاه آنارشستی نیز به نظر می‌رسد، رخ می‌نمایاند که نشانه‌های مهم آن همانا تمرکز بر مسائل مشترک انسانی است؛ موضوعاتی که شاید در مقایسه با برخی از مسائل کلان پیشین، خُرد و حتی حاشیه‌ای به نظر می‌رسیدند ولی اینک از حاشیه به متن آمده و همدلی بسیاری را برانگیخته‌اند. دلمشغولی‌های جهانی از قبیل محیط زیست، فقر و نابرابری، نژادپرستی، مواد مخدر، موضوعات مرتبط با جنسیت و مسائل زنان، اقلیت‌ها و... از آن جمله هستند که دغدغه در خصوص آنها و تلاش برای حل و فصل شان به مثابه بخشی از آنچه «کارل پوپر» مهندسی تدریجی اجتماعی می‌خواند، می‌تواند افق‌هایی هر چه بیشتر دست‌یافتنی و محتمل به سوی صلح بیافریند. امتیاز مهم این دسته از جنبش‌ها و حرکات‌های مدنی آن است که به دور از تمامیت‌خواهی‌های ایدئولوژیک، قلمروهای واقعی زیست جمعی را هدف و خطاب قرار می‌دهند و دستاوردهایی ملموس و مشخص و البته انضمامی را دنبال می‌کنند.

متفکران نحله پسا استعماری آن گونه که امثال «لیلا گاندی» تصریح دارند، در صدد آن نیستند که آموزه‌هایشان را در حکم دستاویزی برای انتقامی پسا استعماری^۱ به کار گیرند و بالطبع قصدشان این نیست که در واکنش به زیاده‌خواهی‌های غربی، اقدام به حاشیه راندن غرب^۲ نمایند. با آنکه بخش مهمی از ادبیات این حوزه، ناظر به نقادی غرب است، ولی به بیان وی، اگر بتوان از چیزی به عنوان مانیفست و بیانیه پسا استعماری سخن به میان آورد، آن را باید موضوعی برشمرد که بتواند حوزه بیان^۳ را فزونی و تعدد ببخشد و به شکل شایسته‌تری با جهانی که مدافع آن است گفتگو نماید و واجد این ظرفیت و

1 - Postcolonial Revenge

2 - Marginalise the West

3 - Mode of Address

توانایی گردد که گفتگو و محاوره دموکراتیک در میان وارثان متخاصم^۱ مقطع پس از استعمار را تسهیل کند (Gandhi, 2019: xv). همراهی و مساعدت این جریان با روندهای نوظهور جهانی از جمله در جنبش‌های جدید نشانگر آن است که منتهای آرمان رویکرد پسا استعماری فراتر از تنگ‌نظری‌های خاص معطوف به تداوم رابطه خصومت‌آمیز با کشورهای غربی، باید معطوف به حل و فصل بخشی از مسائل و مشکلات مبتلا به جهان کنونی باشد؛ معضلاتی که تقریباً همه بشریت در آن سهیم و شریک است.

سرچشمه‌های نخستین تلاش‌های فوق خیلی زود از صرف واکنش عاطفی و هیجانی در مقابل استعمارگران غربی فراتر رفته و در تأملات افرادی مثل «فرانتس فانون» با تأکید بر این نکته پیگیری شد که جهان سوم در مقام توده‌ای عظیم^۲ در مواجهه با اروپا، هدفش باید حل مسائلی باشد که اروپا قادر به حل آنها نشده است (Fanon, 1963: 314). فانون به رغم رویکرد نقادانه رادیکالش در مقابل استعمارگران، بر این مسئله اصرار دارد که آگاهی از خود،^۳ بستن در به روی ارتباط نیست بلکه برعکس از قضا این آگاهی تضمین‌کننده ارتباط است. وی با تمایز نهادن بین آگاهی ملی^۴ و ملی‌گرایی،^۵ آگاهی را نه تنها بازدارنده تعامل نمی‌داند، بلکه از آن به‌عنوان تنها موضوعی یاد می‌کند است که قادر است به ما بُعد و جنبه بین‌المللی^۶ ببخشد (Fanon, 1963: 247). بنابراین آگاهی به کیستی و موجودیت تاریخی خویش و التفات به وضعیت خود در جهان کنونی نه تنها تداعی گر و تجویزگر در خود فرو رفتگی و عزلت گزیدن از جهان و نقش‌آفرینی در آن نیست، بلکه با عنایت به تقدیر مشترک بشری خواهان همراه شدن و بلکه پیشگامی در حل مسائل بین‌المللی است. چنین تمهیداتی در اندیشه می‌تواند گام‌های ابتدایی و در عین حال مستحکمی برای ظهور یک اخلاق پسا ملی^۷ و نوعی جهان‌وطنی^۸ نوین بدون فرو افتادن در دام بومی‌گرایی^۹ باشد. شاید زمانی که «هومی بابا» در تعبیر قابل توجه خویش اذعان می‌کند که گفتمان‌های ملی‌گرا پیوسته در صدد بازتولید ایده ملت به مثابه روایتی مستمر از پیشرفت ملی^{۱۰} هستند (Bhabha, 2000: 1)، القاء‌کننده این نگرش باشد که دورنمای ایدئولوژیک برای ملیت و ملی‌گرایی با

1 - Inheritors Antagonistic

2 - Colossal Mass

3 - Consciousness of Self

4 - National Consciousness

5 - Nationalism

6 - International Dimension

7 - Postnational Ethic

8 - Cosmopolitanism

9 - Nativism

10 - Continuous Narrative of National Progress

خالص‌سازی هویتی و فرهنگی منطقه و قلمروی خاص، عملاً سبب تعمیق خصومت‌های پیشین و ایجاد شکاف‌های عمیق‌تر و جدیدتری بین ملت‌ها و مردمان این سیاره کهن می‌گردد در صورتی که ایده ملیت شاید بتواند با گسستن از قید و بند ضروری و جزمی با اندیشه پیشرفت و توسعه در معنای مدرن آن، از دامن زدن به رقابت فرسایشی و تخریب بنیان‌های صلح بپرهیزد و در عوض، آگاهی‌های ملی و منطقه‌ای را با آگاهی جهانی هم‌افق سازد. بنابراین تأکید صرف بر ارائه روایت تکاملی از ایده ملیت، عملاً آسیب‌هایی دارد که یکی از آنها اصرار بر بازخوانی رمانتیک و مصادره تاریخ در خدمت ایدئولوژی‌های ملی و میهنی است.

همه آنچه بیان شد مبتنی بر این باور است که نقادی وضعیت اکنون و بنیان‌های فکری و اجتماعی آنچه به شرایط فعلی منجر گردیده و تلاش در راستای رهایی از آن، تنها بر اساس مصالحه‌ای سطحی، موقت و صرفاً مبتنی بر مصلحت‌های گذرای سیاسی تکوین نیافته و پایدار نمی‌ماند؛ اگر از اشتراکات در دنیای جدید سخن گفته می‌شود و البته با علم به این واقعیت که همچنان روندهای واگرایی متعددی در مسیر برهم زدن اجماع و توافق درباره لزوم تفکر و بازاندیشی درباره سرنوشت مشترک بشری وجود دارد، باید در مسیری گام برداشت که در آن غرب نیز به موازات آمادگی شرق برای گذر از مفروضات ذات‌گرای ایدئولوژیک پیشین خود و قدم نهادن در بازتعریف رابطه‌ای برابر و هویت‌خواهانه، در عمل گام‌هایی برای نشان دادن باور و حسن‌نیت خویش بردارد و نشان دهد که به واقع مهبای آموختن از داشته‌ها و آموزه‌های شرق و دیگر نقاط در حاشیه مانده جهان است. غرب و به طور مشخص اروپا همواره و از جمله اکنون در معرض این آسیب قرار داشته که با اتکای به موقعیت برتر و هژمونیک اقتصادی و سیاسی خود، از فهم پیام جهان متکثر کنونی طفره رود. در این خصوص، میسگلد، با اشاره به تعبیر «اُکتاویو پاز» و تصریح به اینکه مکزیکی‌ها همواره در حاشیه تاریخ زیسته‌اند، درباره وضعیت جهان فعلی بر آن است که اینک در اثر تحولات مختلف، مرکز یا هسته جامعه جهانی فرو پاشیده و تقریباً همگان از جمله اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها هم هستی و موجودیتی پیرامونی یافته‌اند و لذا اکنون حوالت و تقدیر همگانی این است که چون دیگر مرکزی باقی نمانده، همه در حاشیه زندگی می‌کنیم. از منظر اُکتاویو پاز، انتظار از جهان بدون مرکز آن است که گفتگوی فرهنگی و مواجهه بین فرهنگ‌ها، با سلطه اقتصادی و سیاسی مختل نگردد. در دیدگاه مذکور، با عنایت و ضمن اذعان به برتری و تفوق امپریالیسم اروپایی در قلمرو بین‌المللی و در سطح تکنولوژی، علم، اقتصاد و پیشرفت سیاسی، در عین حال این باور نیز وجود دارد که امپریالیست‌ها در سطح فرهنگی، سنت‌هایی که محدودیت‌هایی را نسبت به روند همسان‌سازی جهان ایجاد کرده‌اند،

پس رانده‌اند. مسئله لازم در دوران جدید آن است که این سنت‌ها در زمانه کنونی باید بر اساس گفتگوی منصفانه و برابر، از وضعیت صامت و در حاشیه‌بودگی خارج شده و با احضارشان در متن مناسبات جاری جهانی احیا شوند (ر.ک. میسگلد، ۱۳۸۵: ۱۵-۱۹ و ۴۱). چنین منطقی که با مجال دادن برای بومیان به حاشیه رانده شده در روند استعمار همراه است، ضرورت دارد از منطق بازنمایی هویتی مستعمرات به مثابه انسان‌هایی مادون که باید ذیل رسالت متمدن‌سازی از سوی استعمارگران تربیت شوند، خارج شده و آن گونه که در اخلاق گفتگوی «یورگن هابرماس» مطرح است، فارغ از مقتضیات قدرت و ثروت و با تعلیق نابرابری‌های برساخته به تعامل پردازد. چنین تحولی در نگاه به انسان‌های مستعمرات و نقش آن در بازتعریف آینده چیزی نیست که تنها حاشیه‌نشین‌ها خواهان آن باشند؛ شاید به درستی بتوان مدعی شد که بیش و پیش از ایشان، این منطق انتقادی خود غرب بوده که در قالب نقدهای پسا ساختارگرایانه به نقد منطق حاکم بر گفتمان غرب درون خویش پرداخته و زمینه‌ای فراهم نمود تا دیگران الزامات رویکرد نقادانه ایشان را برای کاربرد آن در حوزه‌های دیگر جهانی به کار گیرند. چنان‌که تأملات بسیاری از متفکران پسا استعماری، از قبیل ادوارد سعید، اسپواک، هومی بابا و دیگران در اقتباس و بسط آرای افرادی همچون میشل فوکو، ژاک دریدا، ژاک لاکان و... در جهت تعمیق همین نگرش انتقادی در متن مناسبات جهان اول و اشاعه آن به جهان مستعمراتی بوده است.

در واقع مفروضات شرق‌شناسانه مختلفی که همپای دخالت و تهاجم سیاسی و اقتصادی علیه کشورهای پیرامونی شاکله گفتار فرودست‌سازی در مستعمرات را تعمیق بخشیده، نیازمند واکاوی ژرف و بنیادینی است که ارزش‌های مندرج در آن را نقد کرده و بلکه واژگون سازد. استعمارگران همواره از مشی خویش در قبال مستعمرات با عنوان متمدن نمودن و عمران یاد نموده و از ورود خویش به کشورهای میزبان به مثابه کشف^۱ یاد کرده‌اند؛ گویی که ایشان تا قبل از مکشوف شدن‌شان به دست قدرت‌های استعماری موجودیتی نداشته‌اند و یا بر اساس منطق هگل، به سبب فقدان مناسبات دیالکتیکی و تضاد درون جوامع خویش اغلب فاقد حتی تاریخ تلقی شده‌اند. در این بازنمایی، تاریخ شرقی، تاریخی یکپارچه^۲ و بدون تغییر^۳ تصویر می‌شود که در مقابل تاریخ پویا^۴ و فعال^۵ غربی قرار دارد (Dimitrijovska-Jankulovska & Denkovska, 2023: 48). این بینش در نهایت به غیریت‌سازی

1 - Discovery

2 - Monolithic

3 - Unchanging

4 - Dynamic

5 - Active

انجامیده و تفاوت‌هایی ذاتی را برمی‌سازد. با آنکه به نظر می‌رسد بخشی از این امر به منطق قدرت و دگردیی در واقعیات فکری و فرهنگی و تلاش قطب قدرت برای دستکاری در مفروضات انسان‌شناسی ناظر به طرفین رابطه مربوط است، نمی‌توان منکر شد که قسم قابل توجهی از این قضیه از جمله بین اندیشمندان و توده‌های مردم در کشورهای متروپل، به سبب عدم آگاهی و اطلاعات شایسته و یا دشواری دسترسی به داده‌های درست بوده است؛ برای نمونه، در گزارشی که دیتر میسگلد با عنوان «سرزمین زرتشت فراسوی خیر و شر (تأملاتی بر یک سفر علمی)» نگاشته، به ضعف‌ها و کاستی‌های معرفی خویش از طرف مقابل تأکید نموده و درباره تجربه شرکت در کنفرانسی در آوریل ۲۰۰۲ در موضوع گفتگوی تمدن‌ها می‌نویسد:

«با گوش دادن به مباحث محققان در مورد اسلام، برای من و دیگران کاملاً روشن شد که وقتی مسئله فهم جهان اسلام و احترام به آن پیش می‌آید، ما در غرب، به گونه وحشتناکی نسبت به آن ناآگاهیم. محققانی که من به آنها گوش می‌دادم، اکثراً دانش پژوهان سکولار و یا مسلمینی لیبرال بودند. ولی هیچ‌یک از آنها، در حالی که نواقص و کمبودهای تاریخ و فرهنگ‌شان را نیز می‌شناختند، به خاطر آن تاریخ و فرهنگ سرافکنده نبودند و یا آنها را خوار و حقیر نشمردند. مسلماً هیچ‌یک از آنان، مسیحیت را برتر از مذهب موروثی خودشان تلقی نمی‌کردند و احساس نیز نمی‌کردند که مسیر غربی، تنها راه ممکن برای پیروی است» (میسگلد، ۱۳۸۵: ۱۴۹).

شاید اگر این آگاهی از تفاوت انسان‌شناختی بین طرفین برجسته شده و تلاش در خصوص تقریب دیدگاه‌ها فراهم آید، بتوان به شکل‌گیری مبانی وفاق‌آمیزی در مقوله صلح نیز امیدوار بود هرچند بر اساس منطق به هم پیوستگی قدرت و دانش (معرفت) همچنان راه دشواری پیش روی تحقق کامل چنین منطقی متصور است چرا که قالب‌های کلیشه‌ای نهادینه شده در دو سوی قضیه به‌ویژه از جانب فرادستان، مانعی همچنان استوار است که به انحای مختلف بازتولید هم می‌شود. یکی از موانع در این موضوع، غلبه و تسلط بینشی در نزد شرق‌شناسان آن است که نه تنها ویژگی‌هایی به جوامع شرقی و از جمله اسلامی نسبت می‌دهند، بلکه افزون بر آن روایتی از این جوامع بیان می‌کنند که طبق آن چنین جوامعی دچار رکود و سکون بوده و حرکت در خوری در آنها برای تغییر و تحول متصور نیست چنان‌که «کلیفورد گیرتز» معتقد است: «فرد عربی و جامعه خاورمیانه دارای یک ساختار ایستا و موزائیکی (چند تکه) است. مفهوم موزائیک در مقابل مفهوم یکپارچه و متحد بازتاب تناقضات میان ساختار مدرن (جوامع صنعتی) و ساختار پیشا مدرن (تنوعات نژادی و دینی جوامع جهان سوم) است. بنابراین مقولاتی چون فرقه، قبیله،

گروه نژادی، روستا، دهقان بادیه‌نشین و... شاخص‌های اساسی در تحلیل فرهنگی و اجتماعی این جوامع است. از این منظر، این جوامع فاقد یک هسته مرکزی هستند: افراد و گروه‌ها دارای هویت متمایزی نیستند و تنها نمود و بازتابی از چندپارگی‌های مذهبی و قومی و زبانی هستند» (شرابی، ۱۳۸۶: ۱۳-۱۴).

کانون تحلیل فوق مسئله تحول‌ناپذیری^۱ است و می‌توان رد پای نگرش هگلی را در بسیاری از این دیدگاه‌ها دید که عمدتاً مبتنی بر این فرض بنا شده‌اند که فقدان و بلکه امکان‌ناپذیری تضاد و پویایی، این دسته از جوامع را ایستا نگه داشته و از این رو، دورنما و چشم‌انداز تطور در اکنون و آینده نیز برای ایشان بسیار دشوار و بلکه ممتنع است. دغدغه امثال گیرتز با آنکه دارای وجهی گزینشی است، در جایی که به برخی از دیدگاه‌های متعصبانه‌ای اشاره می‌کند که معتقد هستند هر آنچه در دنیای جدید از قبیل اعلامیه حقوق بشری، راز قدرت اتمی و یا اصول پزشکی علمی وجود دارد، در کتاب و سنت اسلامی وجود داشته، از این نظر برحق است که نشان می‌دهد چنین دیدگاه‌هایی عملاً باب مراوده و بازاندیشی در هویت و سنت بومی را مسدود می‌نماید. اینجاست که گیرتز حکم به این قضیه می‌دهد که اسلام گویی در حکم صرفاً توجیه‌گر مدرنیته^۲ قد علم نموده بی‌آنکه خود بخواهد مدرن شود (Geertz, 1968: 69). این نگرش خاص و ذاتی از کلیت جامعه و اندیشه اسلامی هم از جانب برخی غربی‌ها و هم از سوی کسانی در جوامع اسلامی ترویج شده و طرفدارانی دارد که عملاً مسیرهای مفاهمه و به تبع آن صلح‌اندیشی و تلاش در راستای ایجاد و تعمیق صلح را مسدود می‌کند. افزون بر نقد اندیشه، زمانی که از مناسبات و روابط خاص درون جوامع اسلامی سخن به میان می‌آید، معمولاً گرایش برخی از دیدگاه‌ها آن است که منشأ تمامی مشکلات این جوامع را به عوامل درونی خود ایشان از قبیل فرقه‌ها و یا قبیله‌گرایی نسبت داده و در مقابل، تلاش برخی از مسلمانان در ارجاع حداقل بخشی از این مسائل به جهل^۳ و یا دخالت خارجی^۴ را رد کند (Grunebaum, 1962: 211-212). از منظر ایشان، مشکل این دسته از تحلیل‌های عربی آن است که دیدگاه آرمانی و بلکه رویاپردازانه دارند و فاقد درک و فهم لازم از علل عقب‌ماندگی خویش هستند. از حیث مفهومی البته چندان تردیدی در این خصوص وجود ندارد که اسلام زوایای مختلفی از حیات اجتماعی و سیاسی جوامع اسلامی را در طول تاریخ متأثر کرده بلکه به آن شکل نظم و نسق بخشیده است. با وجود این، نباید از تأثیر سنت‌ها و نیز عوامل مختلف محیطی و تاریخی که در شکل‌گیری بخش-

1 - Changelessness

2 - Justification for Modernity

3 - Ignorance

4 - Foreign Interference

های مختلف موجودیت این اجتماعات نقش داشته‌اند، غفلت ورزید. اذعان به نقش فراگیر اسلام در شکل‌دهی به هویت ساکنان مناطق اسلامی گاه مورد سوء تعبیر و تفسیر مخدوشی واقع شده و لذا: گاه «چنین تصور می‌شود که اسلام بر خلاف همه ادیان عمده جهان، ساختار و تاریخ جوامعی را که مردمش به آن بگروند، شکل می‌دهد. در این راستا، برای اسلام در گستره خود سرشتی تمامیت‌خواه در نظر گرفته می‌شود که همه جنبه‌های جامعه را سامان می‌دهد. به عبارت دیگر، شرق‌شناسی آشکارا بر این باور است که عامل ایدئولوژیکی (دین اسلام) ساختار اجتماعی-سیاسی و اقتصادی جامعه (جوامع) خاورمیانه را از گذشته تا به امروز تعیین کرده است. این دیدگاه آرمان‌گرایانه از جامعه و تاریخ، بنیادی اساسی برای جهان‌شناسی شرق‌شناسانه است یعنی روش‌شناسی، گرایش نظری و مسائل فکری آن بر این پایه قرار گرفته است» (فرسون و حجّار، ۱۳۹۶: ۲۵۸). کما اینکه برخی دیگر معتقد هستند: «قانون اسلام (قرآن) و سنت عملی آن (حدیث) ساختار اجتماعی را تعیین می‌کنند و همین مسئله سبب تغییرناپذیری جامعه اسلامی شده است. اتکای شرق‌شناسی بر قرائت متون به عنوان روشی برای شناخت ساختار اجتماعی و جامعه (جوامع) اسلامی خاورمیانه سبب می‌شود که این گونه ساختارها حال و هوای ایستا، دائمی و جاودانی پیدا کنند و از تغییر و تحولات تاریخی تأثیر نپذیرند. البته در اینجا شاید عوامل خارجی همچون برقراری تماس با غرب از این قاعده مستثنی شده باشد؛ این چیزی است که طلال اسد از آن به عنوان تلقی ذات‌گرایانه از اسلام می‌خواند و این تلقی چنان است که گویی جوامع گذشته خاورمیانه پیش از پیوستن به نظام مدرن جهان، جوامعی تودار بدون روابط خارجی و بدون پویایی بوده‌اند» (فرسون و حجّار، ۱۳۹۶: ۲۵۹).

اتخاذ رویکرد انتقادی به عنوان امری بایسته و ضروری در فرایند مواجهه با آموزه‌ها و مناسبات استعماری بر جای مانده از غربی‌ها، با دشواری مهمی روبه‌رو است که بخشی از آن به رویه واکنشی اندیشمندان و فعالان عرصه صلح‌اندیشی با مشی جهان غرب باز می‌گردد. مبنای مهم و البته قابل دفاع این رویکرد آن است که به رغم تصویری که بسیاری از اندیشه‌های شرق‌شناسانه ارائه نموده و برآنند که ریشه اصلی مشکلات جوامع پیرامونی به ساختارها و ویژگی‌های فرهنگی و تاریخی خود ایشان باز می‌گردد، باید نقش استعمار در بروز و تعمیق مسائل گوناگون این دسته از جوامع را نشان داد و صدالبته که این مسئله هرگز به معنای نفی منشأهای داخلی معضلات این کشورها نیست. استفاده کشورهای پیرامونی از نظریات انتقادی مرکز به معنای صرفاً مصادره این دیدگاه‌ها به نفع خویشان نیست؛ مبنای مهم چنین رویکردی آن است که این دسته از نظریات با وجود آنکه به رهایی از مناسبات سلطه در زمینه جوامع به‌ویژه معاصر

اهتمام داشته‌اند، از تعمیم و گسترش منطقی پیامدهای دیدگاه انتقادی خویش به کشورهای دیگر و نقد سلطه و هژمونی در سطح جهانی اجتناب کرده و به شکل معناداری چندان که باید و شاید متعرض آن نشده‌اند و از این رو، ساختارهای سلطه استعماری در پیرامون به طرز شگفت‌آوری از تیغ نقد ایشان مصون مانده است. با این حال نمی‌توان منکر شد که ابزارهای معرفت‌شناختی برآمده از آموزه‌های ایشان در اینکه اندیشمندان پیرامونی را برای نقادی دوره پسا استعماری توانا سازد، بسیار مهم و تأثیرگذار بوده است. اندیشمندان و فعالان عرصه صلح در جوامع جهان سوم از جمله دنیای اسلام با دشواری دیگری نیز رویارو هستند و آن اینکه ایشان افزون بر تقابل با رویکردها، مفروضات و ساختارهای فکری و عینی بر جای مانده از استعمار، با هویت‌یابی‌های رادیکال و مبارزاتی برای اثبات موجودیت فرهنگی و سیاسی خویش مواجه هستند که ذیل لوای بنیادگرایی و با تمنای نیل به هویتی خالص و ناب و عاری از آلودگی- های دنیای غرب و بلکه کلیت جهان مدرن، سودای پاکسازی هر پدیداری را دارند که شائبه غربی و مدرن بودن در آن متصور است و باید از اجتماع و فرهنگی ایشان زدوده شود. چرایی این قبیل دیدگاه‌ها، با آنکه از منظر روشنفکران معاصر اسلامی قابل قبول به نظر نمی‌رسد، حداقل بر اساس استثمار، تحقیر و تبعیضی که در خصوص ایشان روا داشته شده، قابل فهم است و لذا هشام شرابی با تمرکز بر جریان عرفی‌گرایی که به مقابله با این جبهه فرهنگی در جوامع اسلامی به‌ویژه عرب پرداخته بر آن است که: «جنبش اخیر نقد فرهنگی سکولار در جهان عرب خود را به مثابه یک سنتز یا نقطه تعادلی پیوند میان مدرنیته غربی و اندیشه غربی و اسلامی نمی‌بیند بلکه چونان گفتمان متضادی است که هم خواهان گذر از سلطه دانش غربی و نیز مقاومت بنیادگرانه از طریق نقد نظام‌مند آنها است. این درک انتقادی حتی در نخستین مرحله شکل‌گیری خود از یک سو خواهان فراتر رفتن از جریان غالب دانش‌پژوهی غربی است (که از قرن نوزدهم بر دانش‌پژوهی عرب و محافل دانشگاهی آن سلطه افکنده) و از سوی دیگر خواهان تأسیس چشم‌انداز مستقل خود است» (شرابی، ۱۳۸۶: ۳). سوال مهمی که در ذیل تأملات هشام شرابی به طور جدی مطرح می‌شود، آن است که آیا اندیشمندان غیر سکولار و به طور خاص آنان که روشنفکر و یا احیاگر دینی خوانده می‌شوند، نیز می‌توانند سهمی در این مبارزه علیه مفروضات بنیادگرایی داشته باشند و هم‌زمان با نقد غرب، به راهکاری بدیع و به بیان هومی بابا فضای سومی^۱ نائل شوند که صلح- اندیشی و کنش در راستای صلح را در جوامع اسلامی ژرفا و عمق ببخشد؟ مسیر متصور برای این قضیه بسیار ناهموار و دشوار است ولی در خصوص امکان‌پذیری آن نباید از یاد برد که بخشی از ماهیت عقل



هژمونیک غربی که در استعمار نمود یافته، برآمده از منطقی سکولار و به یک معنا تماماً عرفی در قالب عقل خودبنیاد بوده است. لذاست که اگر هویت پسا استعماری خواهان ارائه طریقی فراتر از بسیاری از دوگانه‌انگاری‌های تثبیت شده پیشین است، در اینجا نیز می‌توان با نقدهای هم بنیادگرایی و هم اندیشه عقلانیت سکولار غرب مدرن به راهکارهایی بدیل برای برقراری و بسط صلح اندیشید و حداقل امکان آن را منتفی ندانست. موضوع مهم آن است که فضای سوم بینابین دو تمدن و دو نوع از تعاملات بین طرفین باید زمینه‌های آنچه به تعبیر «یوهان گالتونگ» صلح مثبت^۱ نامیده شده را فراهم کند که لازمه آن فراتر رفتن از اقتضائات صلح منفی^۲ است. صلح منفی شاید در همان مرحله استعمارزدایی و نفی سلطه قدرت‌های هژمون بر کشورهای دیگر نمودار گردیده باشد که مرحله‌ای مهم و اساسی در این خصوص است اما به موازات آن نیاز به مرحله دیگری است که شاخص‌های نهادینه شده صلح از قبیل هم‌زیستی، ارتقای برخی از موازین کارآمدی و تحقق رشد و توسعه متوازن و عادلانه برای طرفین از زمره آنهاست. در این مسیر در کنار عوامل مختلف عینی اعم از ساختارهای ناعادلانه اقتصادی و اجتماعی، آموزش صلح با تغییر و بازآفرینی در ادراک شهروندان و افراد آموزش دیده موضوعی حیاتی و بنیادی است تا بتواند انگاره‌های ذهنی ایشان را برای تحقق شاخص‌های صلح مثبت و نقش‌آفرینی فعال در این خصوص مهیا سازد. با آنکه اهمیت چنین صلحی جای انکار ندارد، نباید از یاد برد که افراد مورد تعلیم کسانی هستند که تجربه استعماری را از سر گذرانده‌اند و آلام متعدد ناشی از تحقیر، استضعاف و استثمار همچنان بر روح و روان ایشان سنگینی می‌کند. در این خصوص، آموزش انتقادی صلح نیازمند آن است که روابط قدرتی که بر سازنده مناسبات موجود بوده، ابتدا تخریب و گسسته شده و آنگاه به ریشه‌های دیرپای آنها که در طول زمان تثبیت و نهادینه شده، پرداخته شود. ظرافت قضیه در پرورش و تربیت افرادی است که نگاهی نقادانه و تا حد امکان بدون نگرش غرض‌ورزانه توأم با بینش تعاملی به روندهای جهانی اتخاذ نموده و در عین حال این حق را داشته باشند که دعاوی حق به جانب از سوی جهان‌شمولی غربی و مدرن را به چالش بکشند. همچنین نباید از یاد برد که مضامینی از قبیل جهان‌وطنی، حقوق بشر و بسیاری دیگر از مضامین مثبت بشری به سبب تجربه خاص تاریخی دوران معاصر، اغلب در قالب گفتمان غرب‌محور مفصل‌بندی شده‌اند و شالوده‌شکنی آنها که از قضا با نخستین تلاش‌های متفکرانی عموماً از خود مغرب-

1 - Positive Peace

2 - Negative Peace

زمین شروع شده، لازمه درانداختن طرحی نو در مسیر پیش رو است تا پیوند به ظاهر ناگسستگی آنها با روندهای سلطه را منفک نموده و مضامین مذکور را از انحصار گفتار غربی بیرون آورد.

نتیجه

زمینه‌های تلاش برای ایجاد و بسط صلح در جهان کنونی به بهایی گراف و هزینه‌ای سترگ به دست آمده است. بخش مهمی از این امر ناشی از آسیب‌هایی است که بشر ذیل مناسبات ناعادلانه استعمار تجربه کرده و آثار آن همچنان بعد از زدوده شدن ظاهری و حقوقی استعمار پابرجا باقی مانده است. اگر از نظر ذهنی، تقریب اذهان و انگاره‌های طرفین برای صلح‌اندیشی و کنش صلح‌محور مقوم اصلی فعالیت‌های این عرصه در دوران کنونی باشد، یکی از مهم‌ترین مقدمات آن را باید در نقد نگاه متافیزیکی ذات‌گرایی جستجو نمود که منازعه طرفین را موضوعی بر ساخته ساختارها و مناسبات نابرابر نظامی، سیاسی، اقتصادی و حتی فرهنگی بر می‌شمارد. نوشتار حاضر بر این نکته تأکید داشت که امروزه امکان‌رهایی از کلیشه‌های ذهنی و بقایای پیشین بنا به علل و عواملی از جمله آگاهی به سرنوشت و تقدیر مشترک بشری، مهیاتر از گذشته است. به این ترتیب زمانی می‌توان انتظار تحقق صلحی پایدار و همه‌جانبه را داشت که روابط نابرابر مافوق و مادون جای خود را به تعاملاتی منصفانه بدهد. این مسئله در راستای مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن هویت است که نبردی به درازای تاریخ دارد و حتی اغراق نیست بیان شود ساز و کارهای حس نابرابری و تبعیض نیز از مجرای همین دیدگاه ذهنی می‌گذرد؛ به بیانی دیگر حس بی‌عدالتی و در نتیجه اتخاذ رویکردی خصمانه در قبال دیگری در ذهنیت انسان‌هاست که معنادار شده و مبنای عمل ایشان می‌گردد. مشهور است که تاریخ را فاتحان می‌نویسند اما فاتحان به این امر موفق نمی‌شوند مگر با حذف صدای فرودستانی که به رغم مادون بودن آنها در عرصه تاریخ، نشانه‌های رنج و صدای ایشان همچنان در بین انسان‌ها نمود و ظهور دارد. اینک که در جهان کنونی در هزاره سوم هم آگاهی از چنین جایگاهی فراهم شده و هم از سوی دیگر ابزارهایی برای تعدیل شکاف بین قدرت هژمونیک و گروه‌های تحت سلطه فراهم گردیده، باید امکان سخن گفتن از سوی ایشان بدون مصادره منویات ایشان و تقلیل مواضع‌شان به مقولاتی از قبل دسته‌بندی شده را مهیا نمود. به تعبیر پدیدارشناسی، اینک بیش از هر زمان دیگری ضرورت دارد که به این پدیدارها مجال داده شود تا به آشکارگی در آیند و خود سخن بگویند. وضعیت مذکور برای جوامع پیرامونی از جمله در آسیا، آفریقا و به‌ویژه کشورهای اسلامی دارای ظرافت و پیچیدگی خاصی است که مستقیم با دلالت‌های اندیشه و کنش صلح‌جویانه مرتبط است. این موقعیت خاص و از یک نظر بغرنج ناشی از همان رسوبات تجربه‌های خصومت‌آمیز

پیشینی است که در صورت عدم التفات شایسته به آنها از سوی قطب‌های قدرت مرکز جهانی، مترصد و دارای ظرفیت و پتانسیلی است که چه بسا آتش آن را از سوی جریانات رادیکال و بنیادگرای این جوامع به نحو خاصی و از قضا این بار با دمیدن در منازعه ذاتی هویتی شعله‌ورتر سازد. بنابراین همه طیف‌هایی که به درجاتی از عقلانیت در مناسبات فی‌مابین باور دارند، باید در این مسیر پیشگام شوند. نقش ایشان زمانی حائز اهمیت بیشتری خواهد بود که تکلیف ایشان را فراتر از روشنگری عرصه تفکر، در جبهه تأثیرگذاری بر سیاستمداران و نهادهای تصمیم‌گیری کشورهای مرکز نیز مورد توجه قرار دهیم چرا که عملاً می‌توان در تحولات مناطقی همچون خاورمیانه می‌توان به عینه شاهد بود که دخالت‌های قدرت‌های ذی‌نفوذ جهان به شکل آشکار نظامی و اقتصادی، موضع طیف‌های معقول و منصف را تضعیف کرده و سبب به حاشیه رانده شدن ایشان به بهای قدرت‌گیری و میدان‌داری جریانات افراطی می‌گردد. اگر دیالکتیک ذهن و عین را در نظر داشته باشیم، می‌توان یکی از موضوعات مهمی که شالوده دیدگاه شرق-شناسانه را بر ساخته، همانا سطح توسعه و پیشرفت جوامع است که به‌ویژه بر طبق الگوی توسعه مدرنیستی، بر سازنده حقانیت مرکز در سلطه بر پیرامون بوده است. این مسئله مخصوصاً از آن حیث حاضر اهمیت است که اغلب فرض شده که صلح منوط به سطح توسعه سیاسی و اقتصادی جوامع است تا جایی که در این باب آموزه‌هایی از قبیل اینکه دموکراسی‌ها با یکدیگر جنگ نمی‌کنند، مطرح گردیده است. تفاوت معنادار جهان کنونی در مقایسه با گذشته از جمله آن است که عنایت گردد که همدلی قابل توجهی در ارکان مختلف جهانی چه در مرکز و چه پیرامون به وجود آمده که ضمن تصدیق به دستاوردهای مثبت ارزش‌هایی همانند توسعه و دموکراسی، معتقد است از سویی سردمداران این دسته از ارزش‌ها به آن میزان که در داخل مرزهای ملی خویش به این امور اهتمام داشته‌اند، در قلمرو بین‌المللی التزام در خوری به آنها نشان نداده‌اند. در عین حال، جهان به صورت مجموعه واحد به هم پیوسته‌ای درآمده که آثار و نتایج منفی ناشی از عدم توسعه و به تبع آن منازعه و خدشه‌دار شدن صلح متوجه و معطوف به همگان می‌شود و در صورت بر هم خوردن صلح در نقطه‌ای از جهان، آتش آن دامن دیگران را نیز خواهد گرفت و هیچ‌کس از آثار آن مصون نخواهد بود. همچنین نزاع به حق با میراث استعماری نباید به مغفول ماندن نقد سنت خویش از سوی مستعمرات سابق منجر شود و از این رو است که در کنار تسویه حساب سیاسی و حقوقی با استعمارگران، سنت‌های گذشته این جوامع نیز به‌ویژه از حیث تأثیر و تأثرشان با صلح باید مورد مذاقه جدی واقع شود. حفظ تعادل منطقی و حتی عاطفی و اعتدال در تصمیم‌گیری و اتخاذ مواضع سیاسی در این مسیر بیش از هر مسئله دیگری امری مهم و حیاتی است که یکی از وجوه اساسی

آن برقراری نسبتی معقول بین آگاهی و هویت ملی با گرایش‌های جهان‌وطنی است که در هر دو طرف قضیه نیازمند فاصله گرفتن از گرایش‌های رمانتیک و یا ایدئولوژیکی است که منطق و عقلانیت ارتباطی و به تبع آن صلح را خدشه‌دار می‌سازد. جهان رها شده از استعمار در کنار مطالبات به حقی که از مرکز دارد، نباید از یاد برد که خود نیز در کنار ارتباطات جهانی باید درون کشورها و نیز مناطق خویش به ارزیابی صریح و انتقادی خویش پردازد تا بتواند گامی در راستای حل مسائل جهانی و معضلات آن بردارد و گرنه چه بسا با فهم و لمس مسائل کلان بشری، نتواند نسخه شفابخشی برای آنها ارائه نماید. در نهایت نکته آخر باز با الهام از پدیدارشناسی و وجه التفاتی یا قصدمندی^۱ مطرح در دیدگاه کسانی مثل «برنتانو» و «هوسرل» آنکه با وجود تأکید بر نمونه آرمانی و ایدئالی که در عرصه نظر در خصوص اندیشیدن به صلح مطرح می‌شود و این نوشتار نیز بر آن تصریح دارد، می‌توان به این وجه مسئله‌مند قضیه به شکل بارزی تمرکز نموده و آن را به عنوان موضوع گشوده‌ای مد نظر قرار داد که اصولاً زمانی که تفکر طرفین یک رابطه متخاصم معطوف به یکدیگر می‌شود و کوشش می‌کند به فهمی از همدیگر نائل شود، بسیار دشوار خواهد بود که از اقتضائات ناگزیر این رویکرد به کلی برکنار مانده و دیدگاهی خنثی و بی‌طرفانه اتخاذ نماید. در اینجا است که غایت صلح را باید از خلال مسیری دنبال نمود که در آن تصور واگرایی و رقابت حتی تا مرز تخصم و حذف یکدیگر موضوع احتمالی است چرا که اندیشه طرفین در خلاء شکل نگرفته بلکه اجزای تفکر ایشان معطوف به ایجاد تغییر در مناسبات فی‌مابین و در راستای اثرگذاری بر هویت و کنش رقیب طراحی گردیده و لذا چنین راهی همواره و همچنان آکنده از بیم‌ها و امیدهاست؛ راهی که شاید گام نهادن در آن سرآغازی باشد برای تعامل طرفین ارتباط فارغ و فراتر از دوگانه خشونت و یا تقلید.

فهرست منابع

منابع فارسی

- تورن، آلن (۱۳۸۰). نقد مدرنیته. ترجمه مرتضی مردیها. تهران: گام نو.
- حائری، عبدالهادی (۱۳۶۷). نخستین رویارویی اندیشه‌گران ایران با دو رویه تمدن بورژوازی غرب. تهران: امیرکبیر.
- شرابی، هشام (۱۳۸۶). سیاست، چشم‌انداز و پارادایم. ترجمه مرتضی بحرانی. در: سیاست، نظریه و جهان عرب: نگاه انتقادی. هشام شرابی و همکاران، ترجمه مرتضی بحرانی و همکاران. تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی؛

- فرسون، اسمیت کی، و حجار، لیزا (۱۳۸۶). ارزیابی جامعه‌شناسی معاصر خاورمیانه. ترجمه سعید میرترابی. در: سیاست، نظریه و جهان عرب: نگاه انتقادی. هشام شرابی و همکاران، ترجمه مرتضی بحرانی و همکاران. تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی.
- کریمی، جلیل (۱۳۹۶). نظریه پسا استعماری و گردش‌شناسی. تهران: نشر نی.
- منوچهری، عباس (۱۴۰۲). انتقادی-هنجاری. در: رهیافت و روش در علوم سیاسی. به اهتمام عباس منوچهری. تهران: سمت. چاپ دهم.
- میسگلد، دیتر (۱۳۸۵). از هرمنوتیک متن کهن تا متن رهایی‌بخش. ترجمه حسین مصباحیان. تهران: نشر کوچک.

منابع غیر فارسی

- Bhabha, Homi K. (1994) *The Location of Culture*, London, Routledge.
- Bhabha, Homi K. (2000) *Introduction: Narrating the Nation*, in: *Nation and Narration*, Ed. By Homi K. Bhabha, London, Routledge.
- Boroujerdi, Mehrzad (1996) *Iranian Intellectuals and the West: The Tormented Triumph of Nativism*, Syracuse, Syracuse University Press.
- Dimitrijevska-Jankulovska, Anita and Denkovska, Milica (2023) *Postcolonial otherness*, *Science International Journal*, 2(1), 47-50.
- Dizayi, Saman Abdulqadir (2019) *Locating Identity Crisis in Postcolonial Theory: Fanon and Said*, *Journal of Advanced Research in Social Science*, 2(1), PP.79-86.
- Fanon, Frantz (1963) *The Wretched of the Earth*, Trans. By Constance Farrington, New York, Grove Press.
- Gandhi, Leela (2019) *Postcolonial Theory; A Critical Introduction*, New York, Columbia University Press.
- Geertz, Clifford (1968) *Islam Observed: Religious Development in Morocco and Indonesia*, New Haven, Yale University Press.
- Grunebaum, G. E. Von (1962) *Modern Islam: The Search for Cultural Identity*, Berkeley, University of Columbia Press.
- Hamadi, Lutfi (2014) *Edward Said: The Postcolonial Theory and The Literature of Decolonization*, *European Scientific Journal*, June, Social Edition, Vol.2,39-46.
- Hardt, Michael and Negri, Antonio (2004) *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire*, New York, The Penguin Press.
- Hogan, Patrick Colm (2004) *Empire and Poetic Voice: Cognitive and Cultural Studies of Literary Tradition and Colonialism*, New York, State University of New York Press.
- Hook, Derek (2025) *Fanon, Psychoanalysis and critical Decolonial Psychology: The Mind of Apartheid*, Abingdon, Routledge.
- Kapoor, Ilan (2008) *The Postcolonial Politics of Development*, Abingdon, Routledge.
- Laclau, Ernesto and Mouffe, Chantal (1992) *Hegemony and Socialist Strategy: Toward a Radical Democratic Politics*, London, Verso.
- Puri, Shalini (2004) *The Caribbean Postcolonial: Social Equality, Post-Nationalism and Cultural Hybridity*, New York, Palgrave MacMillan.
- Quinan, C. L. (2020) *Hybrid Anxieties: Queering the French-Algerian War and its Postcolonial Legacies*, Lincoln, University of Nebraska Press.
- Rabasa, Jose (2025) *Allegories of Atlas*, in: *The Postcolonial Studies Reader*, Ed. By Bill Aschcroft, Gareth Griffiths and Helen Tiffin, Abingdon, Routledge.
- Said, Edward W. (1978) *Orientalism*, New York, Vintage Books.

- Thiong'o, Ngugi wa (1994) Decolonizing the Mind: The Politics of Language in African Literature, Harare, Zimbabwe Publishing House (Pvt.) Ltd.
- Viswanathan, Gauri (1989) Masks of Conquest: Literary Study and British Rule in India, Oxford, Oxford University Press.